

## این فقیران، دیگرند

● محمد علی علومی

اشخاص داستان‌های مرادی کرمانی، بیشتر کودکان و نوجوان‌هایی هستند که در حاشیه می‌زیند. روستاها و شهرک‌های حاشیه کویبر و مردمی که از اقشار حاشیه‌ای اجتماع هستند، (بی‌بی)، (مجید) و شوهر خواهر او و معلم روستا و بچه‌های قالیباف خانه و شاگردمغازه‌ها و...

گفتنی است که هرچند مرادی کرمانی به اقشار تهیدست توجه دارد، نگاه او به زندگی، با نگاه بعضی از نویسنده‌های کودک و نوجوان، مانند صمد بهرنگی، علی‌اشرف درویشیان و قدسی قاضی‌نور، تفاوت دارد. در اینجا، بی‌آنکه قصد داوری، ارزش‌گذاری و یا مسائل و مباحثی از این دست را داشته باشیم، تنها یادآور می‌شویم که در آثار این گروه از نویسندگان، اقشار تهیدست و بچه‌ها، حتماً در رویه داستان و همچنین در معنا و لایه‌های درونی آن، در تضاد و گاد به ویژه در آثار صمد، در ستیز با جامعه نابرابر و اشخاص و بچه‌های مرفه و نازپرورده قرار دارند. در این آثار، فقر، پدیدهای چرک و پلشت آفرین و عصیان‌پرور نشان داده می‌شود و بچه‌های مرفه، نمودی نوس و متکبر و سرد دارند. شاید این طور باشد، یعنی حتماً همین طور است (به عنوان نمونه، رجوع کنید به داستان بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری، اثر صمد بهرنگی) ولی در نگاه و آثار مرادی کرمانی، فقر سیاه و چرک و خش و تباهی آفرین نیست. فقر هست، زندگی در فقر هم هست و بچه‌های فقیر قالیبافخانه و مشت بر پوست، کار می‌کنند و رنج می‌برند و امیدوار هستند و می‌کوشند. کوشیدن‌هایی که چه بسا عبث بنمایند، چه بسا بازدهی کم و ناچیز داشته باشند، اما در اشخاص فقیر آثار مرادی کرمانی، غروری انسانی و کم‌رنگ و رقت‌انگیز برمی‌انگیزند.

کویبر این طور است و مردم شهرک‌های حاشیه کویبر نیز اغلب این جور بارآمده‌اند که اگر شاعر، خطاطا، موسیقی‌دان و معمارهای هنرمند و کم نظیری هم باشند، با تواضع خود را هیچ و از هیچ هم کمی کمتر می‌دانند. شاید هیبت هولناک کویبر که همه چیز را در توفان شن می‌روید و در تیغ آفتاب خرد می‌کند، است که انسان‌هایش را خاشع و خاضع بارآورده. شاید چوامع ایستا و ثابت، مجالی به رقابت و تحرک نمی‌دهند. شاید... باری، هرچه هست، در بیشتر آثار مرادی کرمانی و هم چنین، در تعدادی از داستان‌های لیختند انار، مثلاً در

داستان‌های هوشنگ مرادی کرمانی، اغلب از «هیچ» شروع می‌شوند (و اضافه کنیم که در این جا «هیچ» به معنای فلسفی آن، یعنی لاشیئی نیست). البته چیزی هست که موضوع داستان قرار می‌گیرد، اما همچنان که گفته شد واقعه یا وقایع، چنان و چندان عادی و معمولی هستند که در وهله اول، شاید اصلاً به نظر نیایند.

در «لیختند انار» اثر جدید هوشنگ مرادی کرمانی، اغلب داستان‌ها، مانند (۶ تا موز، لیختند انار، پروانه، بازار، نخ و...) از همین اشخاص و وقایع بسیار عادی و معمولی، شکل گرفته‌اند. این است که داستان‌ها سهل و ممتنع‌اند و این، خود هنری عظیم است که نویسنده‌ای بتواند از زن گدای کولی (یا لولی به قول کرمانی‌ها)، شاعری که در بازار کتاب‌های خودش را می‌فروشد، مراسم بزرگداشت، میوه فروش دوره‌گرد و... داستان‌هایی بنویسد که نگاه سرد و عادی و حتی شاید بیزار و دلزده ما را - به عنوان مخاطبان - به سبب جادوی هنر، مشفقانه بنماید. طوری که وقتی داستان تمام می‌شود، دیگر بچه لولی پیچیده در چادر و آویزان به پشت مادر، که چرک و کثیف، پر پر تقالی را در چنگ می‌فشارد و در تلاش بلعیدن آن است، در نظر خرده‌بورژواها و کارمندا و کاسب‌های موبایل به دست و گرفتار در محاسبات پیچیده بود و زیان و روزمرگی، چنان که افتد و دانی، موجودی کثیف نیست؛ بچه‌ای است که مانند بقیه بچه‌ها نیازهایی دارد و هم چنین است مثلاً پیرمرد میوه‌فروش دوره‌گرد در داستان ۶ تا موز...

منتقدی اروپایی، در معرفی داستان‌های هوشنگ مرادی کرمانی، گفته بود که داستان‌های او، مثل داستان‌های چخوف، ابتدا گلوله برفی‌های کوچکی را می‌مانند که کم کم بزرگ می‌شوند؛ با ابعادی وسیع... در ایران، مرادی کرمانی را بیشتر به عنوان نویسنده کودک و نوجوان می‌شناسند، اما بیان واقع این است که او برای همه می‌نویسد. مخاطبان آثارش کودک و نوجوان و بزرگسال، تحصیلکرده و عامی، نویسنده و... هستند. از منظری و در مثل داستان‌های مرادی کرمانی، به فیلم‌های چارلی چاپلین می‌مانند که مخاطب عام دارند و این، شاید به علت طنز تلخ و نمود زندگی، آنچنان که هست، باشد.



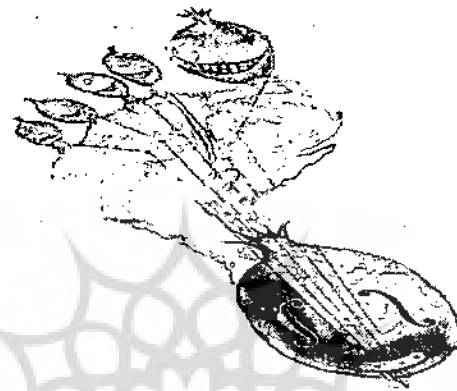
- عنوان کتاب: لیختند انار
- نویسنده: هوشنگ مرادی کرمانی
- ناشر: معین
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۸
- شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۱۸۷ صفحه
- بها: ۸۰۰۰ تومان

داستان‌های مرادی کرمانی، از وقایع ساده و بسیار معمولی شروع می‌شوند و ابعادی وسیع می‌یابند و از این منظر، به بعضی از آثار چخوف شباهت دارند

داستان‌های مرادی کرمانی، به فیلم‌های چارلی چاپلین می‌مانند که مخاطب عام دارند و این، شاید به علت طنز تلخ و نمود زندگی، آنچنان که هست، باشد

مرادی کرمانی به اقشار تهیدست توجه دارد، نگاه او به زندگی، با نگاه بعضی از نویسندگان کودک و نوجوان، مانند صمد بهرنگی، علی‌اشرف درویشیان و قدسی قاضی‌نور، تفاوت دارد

لبخند انار، که نام مجموعه نیز برگرفته از آن است، داستانی است چند لایه



داستان «تک درخت» به این جنبه از روانشناسی اجتماعی مردم شهرک‌های حاشیه کویر، توجه شده است. «تک درخت»، بی‌آنکه مرادی کرمانی، نامی ببرد، با بعضی نشانه‌ها، مانند بازار شلوع و خرید زیره، مشخص است که در کرمان اتفاق می‌افتد. به بخش‌هایی از داستان که تا حدی مبین مدعای مان است، توجه کنید:

«... مرد با ادب که سبیل پرپشتی داشت و کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده بود، هنوز با بابا حرف می‌زد. لهجه شیرین و آرام‌بخشی داشت: - آقا، عرضی داشتم. ممکن است چند دقیقه وقت‌تان را به من بدهید. - بیخشید آقا، حوصله ندارم. یک نفر دیگر را پیدا کن. - عرضی داشتم. چیزی نخواستم. - ولم کن آقا. خودم هم مثل شما وضع مالی‌ام خوب نیست. هر چه داشتم و نداشتم تو شهر شما خرج شد و رفت. پولم کجا بود!

مرد با ادب آمد پیش مامان. - خانم بیخشید، عرضی داشتم...

تا اینجا، با آدمی روبه‌رویم که از مشخصات ظاهریش و تواضع بی‌حدش، برمی‌آید که قصد پول گرفتن داشته باشد؛ چیزی که در شهرهای بزرگ بسیار پیش می‌آید. مرد داستان، بی‌حوصله است و از منظر او، تصویری واضح حتی از ظاهر مرد مؤدب نداریم. اما... «مامان مرد را نگاه کرد. سر تا پایش را نگاه کرد. مرد داشت پیر می‌شد. موهایش ریخته بود و پیشانی‌اش بلند بود. پیراهن تمیز و اتو کشیده‌ای داشت. دکمه بالایش را بسته بود، کت و شلوار سورمه‌ای‌اش کهنه، اما پاک و پاکیزه بود. دکمه‌هایش را بسته بود. چیزی زیر کتس قایم کرده بود.

از منظر زن داستان، حالا تصویری دقیق از مرد غریبه و مؤدب و متواضع داریم. متواضعی که همان برخاسته از کویری است که درخت‌ها و بلبل‌هایش را هیچ می‌انگارد.

«... و عقب عقب رفت کنار بازار، پشت در بسته دکانی ایستاد... از زیر کتس کتابی درآورد. جلدش را نشان داد. روی جلد، عکس درختی بود که توی بیابانی سبز شده بود و مردی زیر درخت نشسته بود و زانو بغل

گرفته بود. درخت سبز و خرم بود و نقاش، ناشیانه بلبل بر نوک درخت کشیده بود. بلبل دهانش را باز کرده بود و داشت چهچه می‌زد. توی بیابان، تا چشم کار می‌کرد، شن بود. بالای کتاب، روی کله بلبل، درشت و خوش خط نوشته شده بود «تک درختی در ریگزار» دیوان شعر.

ملاحظه فرمودید. این دیوان شعر من است. من شاعر این شهرم... اما زن و بچه‌هایم قبولم ندارند. کتاب‌هایم را خودم چاپ کرده‌ام. گوشه اتاقم تا آن بالا چیده‌ام...

در رفتار مرد شاعر و در گفته‌هایش، حزنی گیرا موج می‌زند. به خصوص که پولی حتی بابت کتاب نمی‌گیرد (و مرد داستان می‌پنداشت که او قصد تکدی دارد!) و دور می‌شود. ما شعرهای او را نخوانده‌ایم، نویسنده هم شعری از او نقل نمی‌کند ولیکن همین رفتار شاعر، دور شدن، در ذات خود رفتاری است شاعرانه.

«بابا تو کیفش را می‌گشت. از کیف اسکناس هزار تومانی درآورد. شاعر تو جمعیت بازار گم شده بود. رفته بود. از بازار مسگری صدای چکش می‌آمد. تق... تق تق... تق تق تق...»

نگاه نجیب و پر شفقت مرادی کرمانی، اغلب چشم بر زشتی‌ها می‌بندد. «چه اهمیت دارد، گاه اگر می‌رویند قارچ‌های غربت؟» و از دریچه او، البته نمی‌توان هنرمندانی را در شهرهای حاشیه کویر دید که بر وباری جز خار حسد و نفرت ندارند و واقعاً «چه اهمیت دارد گاه اگر می‌رویند قارچ‌های غربت؟»

بیشتر آمد که داستان‌های مرادی کرمانی، از وقایع ساده و بسیار معمولی شروع می‌شوند و ابعادی وسیع

می‌یابند و از این منظر، به بعضی از آثار چخوف شباهت دارند. در داستان «۶ تا موز»، پیرمردی که قبلاً بنای روستایی بوده و حالا با گاری دستی میوه می‌فروشد، بنا به توصیه، روزی، موز هم می‌آورد؛ شش تا موز!

این واقعه عادی در زندگی روزمره مردم کوچه و بازار، چه بسا از دیدگاه اغلب نویسندگان پنهان می‌ماند و یا موضوعی در خور توجه جلوه نمی‌کند، اما همین وقایع در جادوی ذهن و بیان معدودی از نویسندگان، ابعادی انسانی می‌یابد.

پیرمرد میوه‌فروش، موز را میوه‌ای اعیانی و غریب با مردم کوچه و بازار محل زندگی‌اش می‌داند و وقتی که به هر حال، موزها را در جایگاهی رفیع می‌آویزد، مرادی کرمانی از منظر او، به مثابه پیرمردی ساده دل و فقیر به جهان می‌نگرد. پیرمردی با نگاه سنتی که در عین حال، همیشه فاصله‌ای میان خود و اقشار اعیان دیده است:

«دل پیرمرد سوخت، سرش را جلو برد، موز زخمی را خوب نگاه کرد. بارها تو بنایی دست و پایش زخم شده بود. از زخم نمی‌ترسید. پوست و گوشت است! خودش خوب می‌شود. اما موز زخمی ندیده بود. نمی‌دانست یا موز گران و زخمی چه کند. «موز زخمی را کی می‌خرد؟ روی دستم ماند.» خوشه را با احتیاط و لرزان لرزان چرخاند که جای زخم برود طرف دیوار و پیش چشم نباشد... از روی پیت آمد پایین. از چشم مشتری نگاه کرد، خنده‌اش گرفت. موزهای کج، سرشان را چسبانده بودند به دیوار، پاهایشان را جمع کرده بودند و پشت‌شان را بی‌ادبانه کرده بودند به مشتری... رفت روی پیت و خوشه را چرخاند. چشمش به زخم موز افتاد. جگرش آتش گرفت: «کاش خورده بود رو انگشتم و رو موز نخورده بود.» خوشه را که چرخاند از پیت آمد پایین و از دور، از چشم مشتری نگاه کرد دید خوب است، فقط یک عیب دارد، موزها مثل بچه‌های تپل و تنبل به هم چسبیده‌اند و پاهایشان را جلوی بزرگتر دراز کرده‌اند...» پس از این، معرفی شخصیت است که در کنار و در حاشیه، میوه‌ای نامأنوس - موز - کم‌کم عاملی تعیین‌کننده برای به هم زدن محله‌ای می‌شود. در بعضی از داستان‌های چخوف نیز حیوان‌ها و اشیاء عوامل تعیین‌کننده و مؤثر در داستان محسوب می‌شوند. مثلاً سگی که مغازه‌داری را گاز می‌گیرد و... هم در دیدگاه

چخوف و هم در دیدگاه هوشنگ مرادی کرمانی، این موجودات غیرانسانی، در واقع بهانه‌هایی برای ورود به نمود واقعیات گاه شیرین و گاه تلخ زندگی به شمار می‌روند.

«زن دست بچه را می‌کشید و می‌برد. بچه نعره‌های جگر خراش می‌کشید. بازار چه را گذاشته بود روی سرش. انگار باباش مرده بود: «موز، من موز می‌خوام» زن بچه را می‌کشید... قُر می‌زد: «بریم ذلیل مرده. بابات خیلی پول می‌دهد، موز هم برایت بخرم! مرد خجالت نمی‌کشد، صبح که می‌شود شندر غاز می‌گذارد کف دست من و پ. دررو...»

و هم چنین، در صحنه بعد، بچه دیگری را شاهدهیم که چندان آرام هم نیست.

«مادر انگور خرید و فلفل و سیب زمینی و گوجه فرنگی. رفت. موقع رفتن، بچه نگاهی به پیرمرد و خوشه موز انداخت و گردن مادرش را گاز گرفت. مادر هم شتلق خواباند تو صورت بچه. بچه گریه کرد. مادر از دستفروش دم بازارچه، برای بچه بیسکویت کوچولوی موزی خرید.»

«لیخند انار» از اسم گرفته تا مضمون، براساس پارادوکس است - می‌خواستم بنویسم «تناقض»، عمداً نوشتیم پارادوکس، تا جماعت بدانند که ما هم اهل بیخه‌ایم! - به خصوص لیخند انار، که نام مجموعه نیز برگرفته از آن است، داستانی است چند لایه: آدم‌های بزرگسالی در گریمداشت مدیر مدرسه، گرد هم می‌آیند و خاطراتشان از مدیر مرحوم، آقای دباغ را برای حاضران نقل می‌کنند. همه متفق‌القول، از ترکه‌های انار و تنبیهات مرحوم دباغ، تعریف و تمجید دارند. نمایشی پانتومیم اجرا می‌شود که ابراهیمی، شاکرد اسبق مدرسه، به نقش دباغ حاضر می‌شود و... «... بعد ابراهیمی راه افتاد و آمد. از میان جمعیت که عین دانش‌آموزان به صف شده بودند، رد شد. همه خردار و لرزان و ترسان به‌اش نگاه کردند. او زیر چشمی همه را می‌پایید. صدا از کسی در نمی‌آمد. همه یواش آب دهانشان را قورت می‌دادند. جلوی دو سه نفر ایستاد و چشم تو چشم‌شان دوخت. به هرکس این جور نگاه می‌کرد، طرف پاهایش می‌لرزید...»

یواش یواش جماعت بزرگسال حاضر در مراسم، همه در نمایشی شرکت می‌کنند که بیانگر طنزی تلخ است. این طور که... «... همه التماس می‌کردند که: «مرا بزیند. ببینید چه قدر سالم و سرحالم. کف دست‌هایم را ببینید. هیچ عیبی ندارند فقط کمی چروکیده‌اند. بزیند روی همین چروک‌ها، جوان می‌شوم.» شوهر خانم اکبری، خودش را رسانده بود، قاتی جماعت شده بود، کفش‌ها و جوراب‌هایش را در آورده بود، خوابیده بود روی

صحنه و فریاد می‌زد: «مرا بزیند، من تقصیر دارم، غیبت داشتم. بدون مجوز غیبت داشتم. مرا بزیند» و زنش التماس می‌کرد که: «دلش را نشکنید. او را بزیند وگرنه از غصه دق می‌کند و به من قُر می‌زند.»

در این داستان، ذیالوگ نقش اصلی و اساسی به عهده دارد و به نمایشنامه شبیه می‌شود. نمایشنامه‌ای که در آن، همه بزرگسالان به نحوی کودک می‌شوند، قهر و آشتی می‌کنند و چون ایام گذشته، هنوز هم چه بسا بر سر هیچ، به همدیگر اعتراض دارند.

«پروفیسور ناصر آمد بالا، ریزه میزه، با ریش انبوه و موهایی بلند که پشت سرش بسته بود، دم اسبی بود.

- فارسی یادم نرفته سپهری عزیز، با این که سال‌ها خارج از کشور هستم، زبان فارسی‌ام خیلی بهتر از توست... این از جواب سؤال و متلک تو... بنده شاگرد منظم... بودم... مورد حسادت بعضی‌ها قرار گرفتم، از جمله شما سپهری جان که دم به ساعت به من، مثل امروز متلک می‌گفتید و اسمم را گذاشته بودید «نور چشمی دباغ»...»

دباغ، با پوست ارتباط دارد و مرحوم دباغ، در نظام آموزشی کهنی که اساس را بر تنبیه گذاشته، به تعبیر مردم، پوست بچه‌ها را کنده است، اما همان دانش‌آموزان سابق، اینک با تحسین از او یاد می‌کنند. «آقای دکتر مهرآوا رفت پشت میکروفون، جماعت برایش کف زد آقای دکتر دستی به چانه‌اش کشید و جمعیت را خوب نگاه کرد و گفت:

- من هم هنوز سوزش ترکه‌هایش را از یاد نبرده‌ام. به صراحت بگویم و پنهان نمی‌کنم اگر امروز پزشکی هستم موفق... که صدها بیمار را معالجه کرده‌ام... همه از لطف و صفا و از همه مهمتر کتک‌هایی است که از دست آن مرد بزرگ خورده‌ام... پدرم... دستم را گرفت و آورد پیش آقای دباغ و گفت: «این بچه دست شما، گوشش از شما و استخوانش از ما. یعنی بزیند، بزیند تا گوشش بریزد و استخوانش را بفرستید خانه.» آقای دباغ هم... تقریباً هر روز چند تا ترکه انار... کف دست و پایم می‌زد تا کم‌کم سر به راه شدم.»

و همه این تفکرات و تحسین‌ها در تناقض با گفته‌ها و رفتار فرید قرار می‌گیرد که... «من... درس نخوانده‌ام و امسال دو تا تجدید دارم. شیشه اتاق همسایه را شکسته‌ام. صدای نوار ضبط صوت را آن قدر بلند کرده‌ام که جیغ و داد همه درآمده... جماعت از پنجره دید که او، فلک به دست، از مدرسه زد بیرون.» فرید از مدرسه می‌زند بیرون، نمایش و داستان تمام می‌شود اما در ذهن خواننده، پرسشی می‌ماند که آن افراط در سختگیری و این تفریط، چه بر سر آینده خواهد آورد؟

## آنجا که

## «تیر»

## سخن می‌گوید

### ● معصومه انصاریان

- عنوان کتاب: ایستاده بر خاک
- نویسنده: محسن هجری
- تصویرگر: بهرام خائف
- ویراستار: حمید گروگان
- ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۸
- شمارگان: ۳۰۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۲۸ صفحه
- بها: ۱۵۰ تومان

این واقعیت که کتاب‌های کودک و نوجوانی که براساس قصه‌های دینی نوشته می‌شود، چندان با استقبال خوانندگان روبه‌رو نمی‌شود، مورد پذیرش عمومی است.

در بررسی این پدیده، سخن بسیار رفته است. برخی منتقدان، این‌گونه کتاب‌ها را سطحی و شعاری توصیف می‌کنند. برخی علت را در شخصیت و موضوع لورفته این‌گونه قصه‌ها می‌دانند. گروهی هم می‌گویند رسانه‌های مختلف، بسیاری از موضوعات مذهبی را مستقیم و غیرمستقیم ارائه کرده و مخاطب اشباع شده و حتی در مواردی، به نوعی دلزدگی دچار شده است.

منتقدان در مقام چاره‌جویی و برای ارتقای سطح هنری این‌گونه قصه‌ها، راه حل‌هایی نیز از این دست ارائه می‌دهند که مضامین و معارف ارزشمند دینی، نباید در قالب‌های مستعمل و کهنه ارائه شود؛ باید ارگانی و یا کسانی بنشینند و برای داستان‌های دینی، سبک خاصی ابداع کنند که درخور مفاهیم ارزشمند دینی باشد.